

سخن بزرگان

مشکلات ما را متوقف نمی کنند، بلکه به ما آموزش می دهند.

برایان تریسی

صفحه	۵
شماره	۲۴۰۰
سال	بیست و چهارم



باران

به نام خدایی که باران را برای طراوت من و تو آفرید.
واژه‌های آسمانی! رهنمایی دریا سرشت! حیات‌بخشی جاودان! آری، باران را می گویم. باران پیام‌آور طراوت و روشنائی. او که سرچشمه‌اش عرش است و مقصدش نیز عرش. عاشقی است ناآشنا با عجز و ذلت. به این سبب عاشقش می‌نامم، زیرا از بارگاه بلندمرتبه‌ای حوری سرشت سفرش را آغاز می کند.
باران به‌سان پیغمبرانی است که نشانه‌های حقیقت را به آدمیان می‌رساند تا آنها بتوانند جاده پویای عالم ملکوت را ببینند و به اصل خویش بازگردند.
باران، بافرمان خداوند حکیم، ما را به حقیقت‌جویی، بخشش و زیبایی فرامی‌خواند. ما را فرامی‌خواند تا هم‌صدا با او، دل‌های یکدیگر را شاد کنیم.
همان‌گونه که مولانا جلال‌الدین محمد بلخی می‌فرماید:
باران که شدی مپرس این خانه کیست
سقف حرم و مسجد و میخانه یکیست



شعاع صدای زنگ انشا

جالب‌تر این که دانش‌آموزان سال‌های دیرتر و دورتر نیز، با خواندن انشاهای این صفحه، خاطرات شیرین زنگ انشای دوران دانش‌آموزی خود را به یاد آورده‌اند و بر آند تا برای خوانندگان روزنامه ارزنده طلوع، بازنویسی کنند. روزی که به پیشنهاد من؛ صفحه زنگ انشا تأسیس گردید؛ هرگز گمان نمی‌کردم که این‌گونه از آن استقبال شود و شعاع دایره آن، گستره ایران پهناور را دربرگیرد.
باید از قول حافظ به نویسندگان چالاک چامه این صفحه، بگویم:
باش تا صبح دولتت بدمد
کائن هنوز از نتایج سحر است
برای آن‌که بیش‌تر از انشاهای نویسندگان چابک قلم، برخوردار شویم؛ من با همین هدایت باقری، مسئول صفحه زنگ انشا

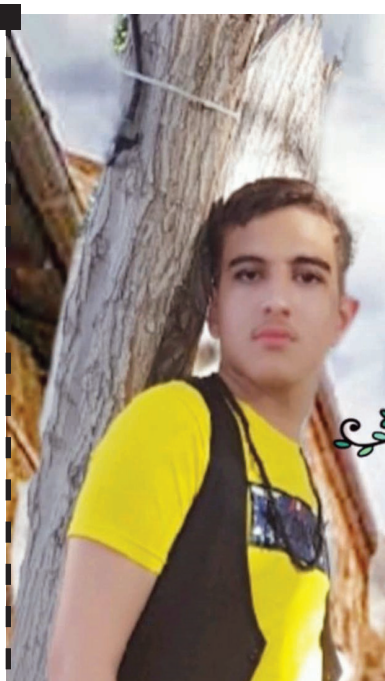
آسمانی گردانیم.
آرش رضایی
بازدهم تجربی،
مجتمع آموزشی غیردولتی امام رضا (ع) شیراز

عاشق دنیا و آدماش.
خوبی‌ها و بدی‌هاش.
عاشق همه آدم‌ها.
عاشق خنده‌های همه‌شون.
بد اخلاقی‌های زشت و قشنگشون.
کاش می‌شد که حس خوب عاشقی را برای همه ترسیم و تصویر و تفسیر می‌کردم.
یک سبد حال خوب از جنس حال خودم و اسه همه آدم‌ها آرزو می‌کنم.
شاید به حال به قشنگی این شعر یا به خوبی حال شاعرش که این‌طور می‌گفت:
عشق بین من و تو
باران و کمی خورشید بود.
همان ناگفته‌های لیلی و مجنون،
همان بوی برگ بید،
بوی همان رز سفید،
همان بگل‌های بی‌حواس،
یا که عطر تلخ من،
روی پیراهن تو،
طعم همان جایی دیش،
زیر بارون و تگرگ.
مگر این عشق چه بود؟



من کتاب مظلومم!

گریزان و متفردید؟!
ما دانش‌های فراوانی را از قدیم تاکنون به مردم یاد داده‌ایم. هر فرد نویسنده و یا دانشمندی برای آگاهی و پیشرفت همنوعانش، حداقل چندین کتاب و مقاله، به جهان هدیه می‌کند. هر کتاب دارای پندها و اندرزهایی است.
حالا می‌خواهم مختصراً به معرفی یکی از همنوعان خودم از زبان خودش بپردازم. من یکی از قدیمی‌ترین کتاب‌ها هستم که به‌صورت داستانی حماسی و اسطوره‌ای نوشته شده‌ام. داستان‌های من دارای پند و اندرز زیادی از بزرگ‌مردان تاریخ ایران است. اسم من «شاهنامه» است و نویسنده من «حکیم ابوالقاسم فردوسی» است. من و او توانستیم زبان فارسی را نجات دهیم. در زمانی که اعراب به ایران حمله کردند؛ عامل نجات زبان فارسی من بودم. شاعری که مرا نوشته فرموده:
بسی رنج بردم در این سال سی



نکنند همین بودن تو در کنار من؟
نکنند آمدنت به خواب من؟
شوق دیدن پرنیان روی تو
ما بودن ما، ساده نبود.
و شاید عشق زمزمه همین فریادها بود.
زمزمه‌ای که خدا در آن جاری بود و مرا به‌سوی خود می‌خواند.

عجم زنده کردم بدین پارسی
پس کتاب بخوانید تا آگاهی شما بالا رود
و با علم خود بتوانید، آینده‌ساز شوید. ای فرزندان ایران بیایید همیشه و همه‌جا، فارسی را پاس بداریم.
سام جهانمیری
پایه هشتم،
مجتمع هوشمند غیردولتی امام رضا (ع) شیراز

میلاد جوهری
پایه دهم تجربی، مجتمع غیردولتی، محمد رسول الله،
ناحیه یک شیراز



نان و آش

خداوند مهربان غذاهایی خوب و عالی آفریده و ما به اهدا فرموده است. یکی از این غذاهای خوب، نان و آش است.
امروز صبح جمعه بود. وقتی بیدار شدم؛ دیدم ساعت پنج است و با توجه به اینکه دیشب تا ساعت دوازده بیدار بودم؛ عجیب بود که در این ساعت بیدار شوم. تو همین فکر بودم که یک‌دفعه بابام با دو تا قابلمه توی دستش وارد اتاق شد و من هم خودم را به خواب زدم. بالای سرم آمد و گفت: «عرفی، عرفی، بلندشو. بیداری؟ کارت دارم. بلندشو.» وقتی دیدم دیگه فایده‌ای ندارد، چشمانم را باز کردم و گفتم:
سلام بابا، با من چه کاری داری؟
گفت: باید بری نون بگیری، آش رو من گرفتیم ولی نمی‌دونم چرا نون یادم رفته بگیریم.
گفتم: خب، این دیگر مشکل من نیست. یک لحظه غافل شدم و یک پس کله‌ای زیبا خوردم و بعدش گفت: صد تا نون برو بگیر بیار.
با تعجب پرسیدم؛ مگر می‌خواهی لشکر جوونوگوش آش بدی؟
گفت: مگه یادت نیست که دیشب خالهات

اینجا بود که فهمیدم، وقتی غذا کم میاد، اولین کسی که سیر می‌شه مادره.
حالا دیگه به حقیقت شعار شوهرها که پشت ماشینشون می‌نویسند: «رفیق بی کلک مادر ایمان دارم.»
سید عرفان هاشمی،
کلاس نهم، مجتمع آموزشی غیردولتی امام رضا (ع)،
ناحیه یک شیراز

فرشته بی بال و پر

ماه، هر شب از خواب شیرین برمی‌خیزد. او هر شب، بی‌تاب و پر هراس است.
چرا که می‌ترسد اگر چشمانش را ببندد، چشمانت را نبیند. هر عصر خورشید، گرد سرد آغوشی‌اش را بر خاک دشمن تو می‌پاشد و کولاکی از زمهریر و مه و باد، فراهم می‌آورد تا بر قلب دشمن یخ‌زده سنگسار شده تو، کفتنی از جنس برف بپوشاند. راستی مگر تو دشمن هم داری؟!
مگر دنیا دوست‌تر از تو را به خود دیده است؟
نه به گمانم که قلمم بر خطا رفت. دشمنی با دوست، یکی از بازی‌های زشت روزگار است. این دنیا آن‌قدر وسعت ندارد که قلب تو را در خود جای دهد؛ اما اگر نبودی دنیا هم نبود. موج آغوش تو اقیانوسی است که اگر به ستم نیاید من در بی‌تابی دریا، غرق می‌شوم. عید راه، ماهی قرمز کوچکی که در تنگ بلوری می‌رقصد؛ عید نکرد. عید را عطر سنبل که در کوچها می‌پیچد؛ عید نکرد. عید راه، سمنو شیرین نکرد. شهد و شکر هم نمی‌تواند دنیای مرا به‌اندازه تو شیرین کند. عید یعنی سمنونی نواختن خنده گوش‌نواز تو.
هشت سین من این است: سکه، سرکه، سماق، سنجد، سمنو، سنبل، سیب و ساحل نگاه تو.
دریغا حتی اگر می‌خواستم و می‌توانستم



مگر همین بودن تو در کنار من؟
نکنند آمدنت به خواب من؟
شوق دیدن پرنیان روی تو
ما بودن ما، ساده نبود.
و شاید عشق زمزمه همین فریادها بود.
زمزمه‌ای که خدا در آن جاری بود و مرا به‌سوی خود می‌خواند.